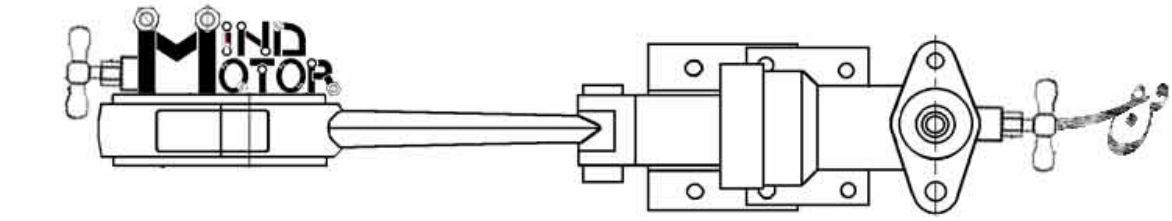

بی قراری امر منفی

ژان لوک نانسی

ترجمه: علیرضا محولاتی

توضیح: مقاله ای که می خوانید فصل اول کتاب «بیقراریِ امر منفی» نوشته ی ژان لوک نانسی فیلسوف فرانسوی می باشد. این فصل که عنوان «بی قراری» را بر پیشانی دارد جستاری است در باب مفهوم سلبیت در فلسفه ی هگل.

بی قراری

تمامی کار هگل بواسطه ی آگاهی و احساس ضرورتی به منظور بنا نهادن انحنایی قاطع در ظرفِ جهان و متعاقبا در جریان فلسفه به ادراک در آمده و مجهز می گردد. معنا دیگر خود را در التزام مذهبیِ یک اجتماع(community) ارائه نمی کند و دانش نیز دیگر در درون تمامیتی معنادار سازماندهی نمی شود. این اجتماع است که راه را برای جامعه باز می کند – که زین پس خود را جدا از خود می شناسد – و دانش ، دانش ابژه ها و فرایندهاست که هیچ کدام از آنها به خودی خود در مقامِ پایان نیستند. جهان خود را به مثابه ی جهان خاکستریِ علایق، تقابل ها، ویژگی ها و ابزاریت ها مشاهده و درک می کند. لذا خود را در مقامِ جهانِ *جدایی و درد* به ادراک در می آورد، جهانی که تاریخش مملو از سنگدلیهای پی در پی است و آگاهی آن آگاهی از یک دلواپسی بنیادی ست. این جهان از هر حیث همان جهان بیرون بودگی (exteriority) است که زندگی ، خود را از آن کنار کشیده و راه را برای یک جابجاییِ بی پایان از دوره ای به دوره ی دیگر باز می کند؛ نه قادر به پایایی ست و نه در نوعی همسانیِ معنا جمع می شود. این جابجایی دیگر هرگز قادر نیست تا حرکتِ یک استعلا که آن را به

سمت یک دلالت متعالی می کشاند ، به دست آورد. امکانِ یک " *مرگ که هیچ دلالت درونی بر نمی تابد*" را باز شناسی می کند، به دیگر سخن امکان مرگ خودِ دلالت. امر استعلایی – که فراسوی ناب بودن و سادگی اش پرورش یافته – خود را تهی از انتزاع پشت سر گذاشته است. کسانی که منفعلانه ادعای نگاه داشتن مقام و منزلت آن را دارند بی شک در احساساتی گری (sentimentality) و تعصب (fanaticism)ِ رفتار متظاهرانه از دستش خواهند داد چرا که بر آنند تا امر مطلق را اینجا و اکنون در مقام فرضی مسلم بنیان نهند .

یک سلبیتِ (negativity) مطلق از امر مطلق ظاهرا تمامی تجربه ی این جهان و آگاهی آن از خود را شکل می دهد. با این حال، این مقوله عبارت از تجربه ی جهان و آگاهی آن است : این تجربه و این خود آگاهی دیگر نمی توانند بیشتر از آنچه که فرد می توانست "از زمان [خود شخص] فراتر برود" – از این جهان کنار بکشد. این یک نوع آسوده خاطریِ دهشتناک نیست، و هیچ ارجحیتی برای بینوایی قائل نیست. با تمامی این احوال جهان نیازمند حقیقت و نه تسلی است. جهان باید خود را در تجربه ی دشوار خویش و در بیقراری اش باز یابد و نه در تسلی گفتمانهای روشنگری که کاری از پیش نمی برند جز انباشت دلایلی بیش بر بینوایی اش. با این حال "یافتن خود آن (یعنی یافتن جهان توسط خود آن)" به هیچ عنوان مبتنی بر پیش انگاشتن یک روح، یک ارزش و یک همسانی که به شکلی ساده و موقت تحت الشعاع قرار می گیرند، نیست. "خود"(self) نمی تواند مقدم بر "**خودش**" (itself) باشد، چرا که "**خود**" دقیقا شکل و حرکتِ یک رابطه با "**خود** " است . فرم و حرکتِ نوعی "**رفتن**" به **خود** و گونه ای "**آمدن**" به درون **خود** است. این جهان نه تنها دارای نوعی آگاهی از جدایی ست، که در همین جدایی است که جهان دارای آگاهی از خودش و تجربه ی این آگاهی می شود.

با این حال به بیانی دقیق تر می توان گفت به این خاطر است که جهان خودش را به مثابه ی جهانِ جدایی که تجربه اش شکل خود را می پذیرد، در خود حمل می کند. این شکل مربوط به همان " **رابطه**" و " **حرکت**" می شود. "**خود**" به معنایِ "پیوند دادن خویش به خویش " است: رابطه ای ست که شروطِ آن مشخص نیست و جهانِ جدایی، آن جهانی ست که در آن شروطِ یک رابطه ی معنایی – شروطی همچون "**طبیعت**" ، " **خدایگان**" و یا " **اجتماع**" - دیگر مشخص نیستند.

هگل به تفکر در این باب می پردازد که چطور **شناخت تیره و تار**، در اثنایی که جهان خودش را متحمل می شود، شناختِ خود در مقام رابطه ای نامعلوم – و یا رابطه ای بیکران – است: لذا چگونه ، آنچه (یا آن کسی که) او نام *سوژه* را بر آن می نهد در این رابطه متجلی می گردد

و اینکه چطور همان سوژه خودش را بنا کرده و در همان بُعد و بنابر منطق نفیِ **"امر داده شده"** به کلی رهایی می بخشد.

سوژه ی هگلی را نباید با سوبژکتیویته به عنوانِ یک عاملیت (agency) تک‌افتاده و یک سویه به منظور ترکیب بازنمایی ها- و نه حتی با سوبژکتیویته به مثابه ی درونی بودن(interiority) انحصاریِ یک شخصیت- اشتباه گرفت. هر کدام از اینها می تواند دقایقی (moments) باشد در میان دیگرانِ سوژه. با این حال خود سوژه از این دست نیست. در یک کلام: سوژه ی هگلی تمامیِ *خود به خویشتن (self all to itself)* نیست. برعکس، اساسا - آنچه (یا آنکه) تمامی جوهر را حل می کند - هر نمونه ای که تاکنون ارائه شده ، که اول یا آخر، بنیانگذار یا پایانی فرض شود، قادر است در خود قرار گرفته و در اربابیت و یا بندگی اش لذتی مدام را تجربه کند. خواننده ی هگلی که قادر به درک این مقوله نباشد، قادر به فهم هیچ چیز دیگری نیست: او به شکلی خرافاتی، مفهومی ایدئولوژیک از "سوژه" را پیش انگاشته است – مفهومی که غیرفلسفی، فردگرایانه، اگوئیستی و "لیبرال" است – و یا مفهومی که دست کمی از ایدئولوژیک، "کمونیستی "، ناسیونالیستی و یا امپریالیستی بودن ندارد.

سوژه عبارت از همان چیزی‌ست که *انجام می دهد*، یعنی عملکردِ آن ، و عملِ آن، تجربه ی آگاهیِ امر سلبی از جوهر است، به مثابه ی تجربه و آگاهیِ انضمامی از تاریخ مدرن جهان – که بعلاوه گذارِ جهان است از طریقِ سلبیتِ خویش: از دست رفتن ارجاعات و به طور کلی ترتیبِ یک **"کیهان"** (cosmos , mundus). بدین وسیله در معنایی جدید عبارت است از جهان-شدن (becoming-world). درون ماندگار و بیکران می شود. این جهان تنها این جهان است؛ هیچ معنای دیگری ندارد و بدین طریق است که جهانِ تاریخِ –جهان -the) (history-of-the-world است (تاریخ به مثابه ی حرکتِ سلبیت معنا می یابد، با این حال تا آنرا به پایان نرساند، معنایی ندارد). به طور همزمان- و این همان *زمان* است، وجودِ انضمامی سلبیت– این جهان، قلمرو امر کرانمند ، در خودش کار بیکرانِ سلبیت را پناه داده و افشاء می کند که در حقیقت عبارت است از بیقراریِ معنا (یا تا آنجایی که به "مفهوم" مربوط است، آنگونه که هگل نام گذاری اش می کند: بیقراریِ تصورِ خویشتن (conceiving-itself)، ادراک خویشتن (grasping-itself) و پیوند دادن- خویشتن- به – خود -relating) (itself-to- self – که در آلمانی begreifen به معنای "فهمیدن"، "چیزی را گرفتن" و یا " درک کردن" است). بدین طریق است که ، در بیقراری درون ماندگاری، روح جهان، **می شود**. نه در جستجوی خویشتن است (گویی برای خود پایانی بیرونی بوده است) و نه خودش

را می یابد (گویی چیزی اینجا یا آنجا بوده است)، و در عین حال خود را به دست می آورد: بیقراریِ زنده ی تاثیر گذاریِ انضمامی خویش است.

> روح یک موجود ساکن نیست که برعکس موجودی کاملا بیقرار (unruhig: " دچار دردسر" ، " التهابی" " بیقرار") ، فعالیت ناب، سلب کننده و یا ایدئالیته ی هر دسته بندی ثابتِ فهم (intellect) انتزاع کننده؛ و نه به شکل انتزاعی ساده که در ساده بودن خود، همزمان متمایز کننده ی خویش از خویش است؛ نه ماهیتی که تاکنون تمام شده و پیش از تجلیِ خود کامل شده باشد، در حالی که خودش را در پس ظواهر خود پنهان می کند بل ماهیتی ست که به راستی تنها به واسطه ی اشکال معینِ تجلی-خود (self-manifestation) واقعیت دارد. [فلسفه ی ذهن]

این جهانِ حرکت، تغییر، جابجایی و بیقراری، این جهان که قاعدتا و به شکلی ساختاری بیرون خویش ایستاده است، این جهان که طبیعت در آن زیست نمی کند که از خودش به درون کار و تاریخ قدم می گذارد، این جهان که امر الهی در آن زیست نمی کند که خود را ورای تمامی پیکره هایش تخلیه می کند – این جهان به سمت هیچ پایان یا نتیجه ای به جز خودش حرکت نمی کند، و حتی به سمت یک مکیدن مجدد یا تصعید بیرونی بودن خویش نمی رود. با این حال بدان معنا نیست که این حقیقت بی رحم جایگاه های ساده ی **وجود** است: در آن صورت، بیقراریِ آگاهی، خود بُعدی از تجربه اش نبود- و یا به تعبیری دقیق تر، نه تجربه وجود داشت و نه تفکر. بیقراری، خود پیش از این در کار و در مخاطره به تفکر در می آید.
بر این اساس جهان یک نتیجه ی ساده نیست - حتی نتیجه ای هم ندارد. جهانی ست که خود به حرکت خودش منجر می شود و تفکرِ این *حقیقتِ خود آن*، خودش(خود جهان) است که متناوبا عبارتست از یک حرکت و یک بیقراری – تا حدی که در حقیقت بیقراریِ خویش است، برای خویش، و در باب خویش نا آرام است؛ و این بدان خاطر است که خودش را به عنوان دیگری ، و تا بینهایت در دیگری ، متجلی می کند. بنابراین تفکر هگل مبدل به فلسفه ای می شود که خودش را دچار دگردیسی می کند و ، به دنبال هگل، عملکردها و گفتمان فلسفه هرگز به شکلی صریح دگرگون ساختن خود را در بیرون خود و/یا بازگشت به درون خود متوقف نکرده اند، و هرگز از تکرار و خلق دوباره ی خود حتی تا حد متهم کردن و برانگیختن خود باز نایستاده اند.

تجربیات سخت، بینوایی، بیقراری و وظیفه ی تفکر: هگل گواه ورود جهان به درون تاریخی ست که در آن مساله تنها بر سر تغییر شکل، و جایگزینی بینش و نظمی با بینش و نظمی دیگر نیست بلکه نقطه تنها – چه در ارتباط با بینش و چه در ارتباط با نظم – مربوط به **دگردیسی**

است. بنابراین این یک نقطه نیست؛ گذار است، سلبیتی که در آن لبه ی برنده ی معنا (sense) به تجربه مسلح می گردد چونان که گویی پیش از این هرگز اینگونه نبوده است.

از زمان هگل تاکنون، نفوذ در درون این سلبیت متوقف نشده است؛ و زمانه ی خود هگل، به همراه فلسفه اش، به ترتیب پشت سر رها شده اند. به معنایی خاص، دیگر نمی توان از میان آنها دلالتی آماده و در دسترس را دستچین کرد. به همین خاطر است که در اینجا ادعای "باز گرداندن" فلسفه ی هگل را نداریم، و حتی تفسیری از "هگلی بودن " هم ارائه نمی دهیم : به خوانش هگل می پردازیم و یا در موردش به گونه ای تفکر می کنیم که گویی تاکنون برای ما بازخوانی شده و مورد تفکر قرار گرفته است، چنان که گویی در تفکر رها شده است. با این حال اولین مقوله ای که هگل برای تفکر ارائه می دهد این است که معنا هرگز نه ارائه می شود و نه به شکلی آماده در دسترس قرار می گیرد، مساله بر سر مهیا کردن خویشتن برای معناست و این مهیا کردن **"آزادی"** خوانده می شود.

www.mindmotor.net